

نقد و بررسی «فرزند زمان خود بودن» در سه قله شعر معاصر (سهراب سپهری، احمد شاملو و اخوان ثالث)

امید انصاری کیا

۱. دکتری زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه پیام نور، یاسوج، ایران. رایانامه: omid.barann1309@gmail.com

چکیده

اطلاعات مقاله (۷۷-۱۰۰)

با توجه به دیگرگون بودن فضای شعر و شاعری در قرن معاصر و دانایی و توانایی مردم زمانه، حرف از جنس زمان زدن به خصوص برای شاعران با توجه به ترس و یأسی که بنا به خفقان بر جامعه سایه افکنده، سخت بود اما چگونه گفتن با بی تفاوتی و نگفتن فاصله دارد. با نقدهای عالمانه یا مغرضانه‌ای که درباره سهراب سپهری و شاملو وجود دارد و با فرض اینکه یکی با دهان آتشین و دیگری محو در سبزی و طراوت طبیعت گفته باشد، در این پژوهش برآنیم که مسأله اومانیسیم و فرزند زمان خود بودن را با توجه به زیر مؤلفه‌های شاعر زمانه بررسی نماییم و از آنجایی که دو ضلع این پژوهش یکی افراط و دیگری تفریط می‌نمود در صدد ایجاد پلی بینابین بودم که این ناهمگونی را کمی همگون نماید و ترجیح دادم ضلع سوم این پژوهش اخوان ثالث باشد.	نوع مقاله: مقاله پژوهشی
بنابراین در این پژوهش نقد و بررسی مؤلفه‌های زمان خود بودن در شعر سهراب، شاملو و اخوان را در سروده هایشان پی گرفته و به نتیجه‌ای قیاسی در این باره رسیدیم.	تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۸/۰۳
	تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۱۲/۰۳
	واژه‌های کلیدی: سهراب شاملو اخوان ثالث فرزند زمان اومانیسیم (انسان)

۱. مقدمه

در باب انسان‌گرایی شاملو باید گفت: او انسان را در شعر خود کانون و مرکز توجه و دایره انسانیت خود قرار می‌دهد. نگرش و روحیه انسان دوستانه شاملو از او شاعری می‌سازد که در برابر نا ملایمات غیرانسانی بر می‌آشوبد و در صدد ایجاد سرزمینی آرمانی بر می‌آید، همین نگرش‌های انسانی نشانگر شاعری است که در اقلیم شعر به درک مسائل انسانی و فهم بالایی از ابعاد تاریخی، اجتماعی و عاطفی جهان انسان می‌رسد. (مختاری، ۱۳۷۲: ۹۵) «انسان اندیشی شاملو به شعر وی ابعاد مختلفی بخشیده... او برای تثبیت حضور انسان در شعرش، من انسانی خود را توسعه می‌دهد و به او قابلیت فراتر از من فردی می‌بخشد.» (جلیلی، ۱۳۹۷: ۱۱۴) سپهری، انسان را به طبیعت پیوند می‌زند و غافل از انسان نیست اما کفه طبیعت اینقدر اوج می‌گیرد که این‌طور می‌نماید که بی‌تفاوت است و این نرم و روان بودن او در دامان طبیعت، باعث قرار گرفتن در عرصه دآوری‌های متناقض باشد. (باقرنژاد، ۱۳۹۰: ۱۲۷)

اخوان ثالث، شاعری که گذشته را به آینده و بالعکس پیوند می‌زند و انسان، آزادی، ظلم و سیاهی به همراه نور در شعرش موج می‌زند و به همین خاطر اخوان را قوی‌ترین شاعر در واقعیت نگاری و حقیقت دانسته‌اند. (دیانوش، ۱۳۸۵: ۱۰۵)

۱-۱. بیان مساله و سوالات پژوهش

جالب است بدانیم فرزند زمان خویشتن بودن جمله‌ای نیست که به تازگی ارائه شده باشد. این جمله در رویکرد اهل بیت اسلام نیز بارها تاکید و دیده شده است. در مفاهیم مذهبی و دینی نیز این مولفه نمود و بروز فراوان داشته، همچنین در دوران دفاع از مرزها و تلاش برای حفظ ارزش‌ها، جان انسان‌ها، کمک به هم‌نوع و... نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد. این مولفه انسانی معنای گسترده و کاملی دارد. فرزند زمان خود بودن ویژگی‌های متعددی دارد که از جمله آنها می‌توان به این موارد اشاره کرد: فردی که زمان شناس و انتخابگر است، ساکن و منزوی نیست و همواره با حرکت همراه است، فردی که پای بر سر نفس خود نهاده و جهان را از زاویه دید بالاتر و عمیق‌تری می‌نگرد، شخصی که از زمان و رویدادهای زمان خود جلوتر است، دغدغه مردم و دنیا را دارد و نگران فقرا و درماندگان است، به فکر ذات انسان بوده و در فکر معنویت روحی در تمام ابعاد جامعه است، در سیاست و امور اجتماعی و ... خبره است، تعهد و دلسوزی بالایی دارد و به فکر سعادت همگانی است، فردی که شجاع، قاطع، دوراندیش، زمان شناس و با درایت است و با پافشاری بر عقاید صحیح و درستی که به صلاح جامعه باشد، برای آنها خیر می‌طلبد و مقاوم و سلحشور است.

اینها و بسیار بیشتر از اینها از جمله ویژگی‌های فرزند زمان خود بودن است، در این پژوهش در پی بررسی این نکته هستیم که آیا شعرا هم می‌توانند فرزند زمان خود باشند یا این مولفه فقط مربوط به اهالی سیاست و دیانت است؟ و بعد از آن با تحلیل اشعار سه تن از شاعران نامدار معاصر و تحلیل محتوای اشعارشان با استفاده از شاهد مثال‌های متعدد، به این نتیجه می‌رسیم که هر سه شاعر مذکور قطعا و حتما فرزند زمان خود بودند و مضامین اشعارشان بر این مهم تاکید و اصرار دارد و نهایتا با توجه به بار معنایی این مولفه در اشعار آنها، بسامد آن را از منظر کمیت مشخص می‌کنیم.

۱-۲. ضرورت، اهمیت و هدف پژوهش

بر اساس قضاوت‌های پارادوکسیکال خاصه راجع به سهراب سپهری و احمد شاملو در افراط و تفریط فرزند زمان خود بودن، لازم دانستیم که بر اساس اسنادی و مؤلفه‌های بنیادین زمان خود بودن تا حدودی این شبهه را برطرف نمایم، به این جهت اصطلاح تفریط و افراط را به کار بردم که شاملو چنان می‌سراید که قافیه شعرش، خون و انسان واقع می‌شود و سهراب چنان غرق در طبیعت می‌شود که حتی در مراسم پدرش که همه به گونه‌ای سوگوار بودند و ابراز همدردی می‌کردند ایشان در آن سوی آبادی غرق در دره و رود بود و خاطرش را به دریا سپرده بود و این پژوهش ضلع سوم و بینابینی می‌طلبد که اخوان به نظرم بهترین گزینه بود و معلق در سبک خراسانی و معاصر. همچنین در این پژوهش برآنیم به این پرسش پاسخ دهیم که فرزند زمان خود بودن یک شاعر چگونه است و به چه دلیل این سه شاعر را برای رسیدن به این موضوع انتخاب کرده‌ایم. همچنین به دنبال این هستیم که به طور قیاسی و آماری بر اساس مجموعه سروده‌ها و بسامد این مولفه در اشعار هر کدام از این شاعران، کدام یک رأس هرم زمانه خود و کدام یک در قاعده آن قرار خواهند گرفت.

۱-۳. پیشینه پژوهش

پژوهش‌های متعدد با ابعاد و موضوعات متفاوتی درباره اخوان ثالث، سهراب سپهری و شاملو انجام گرفته از آن جمله می‌توان به مقالات زیر اشاره کرد: هادی خدیو و سمیرا حدیدی (۱۳۸۹) در مقاله‌ای تحت عنوان (عرفان در شعر سهراب سپهری) به این مولفه در شعر او پرداخته‌اند، آنها ضمن اشاره به اینکه سپهری شاعری طبیعت‌گراست که البته از قرآن، انجیل،

بودا و اندیشه‌های عرفانی نیز در شعرش بهره برده، چگونگی تاثیرپذیری سپهری از شخصیت‌ها و مکاتب عرفانی و مبانی مهم در عرفان را بررسی می‌کنند و نتیجه می‌گیرند که سپهری با اعتقاد به وحدت وجود که از اصول عرفان اسلامی است معتقد است همه انسان‌ها از اصلی واحد منشا داشته و در نهایت به او می‌پیوندند و با اعتقاد به وحدت ادیان بیان می‌کند که تمامی دین‌ها دارای اصولی مشترکند و تنها در فروع با یکدیگر تفاوت دارند. او با گرایش به طبیعت آن را موجود زنده‌ای می‌داند و همگان را به بازگشت به آن دعوت می‌کند. مهدی شریفیان (۱۳۸۴)، در مقاله (نماد در اشعار سهراب) سپهری را از شاعرانی می‌داند که از نماد سود جسته و همین امر یکی از راه‌های پیچیدگی و ابهام شعر اوست. این مقاله نمادهای شعر سهراب را شرح و بررسی کرده و نتیجه گرفته نمادهای اشعار سهراب برگرفته از عقاید و اندیشه‌های عرفانی، فلسفی و اجتماعی اوست. او از فرهنگ‌های مختلف ایران، هند، چین باستان و مسیحیت تاثیر پذیرفته و در عین حال، شعر او از یک جوشش درونی و سلوک شخصی خبر می‌دهد. نمادهای شعری سهراب با نمادهای شاعران معاصر که عمدتاً جنبه‌های سیاسی- اجتماعی دارند، متفاوت است. همچنین فرزاد مسعود (۱۳۸۱) در مقاله (اشعار صوفیانه سهراب سپهری)؛ محمدحسن هادی‌زاده و همکاران (۱۳۶۶) در (سهراب سپهری مفهوم یا تصویر)؛ الهام شرفی (۱۳۹۵) در (ردپای فمینیسم در اشعار سهراب سپهری)؛ علی فلاح و مهدیه حسینی (۱۳۹۲) در (جهانی شدن در اشعار سهراب سپهری) و دیگران به مطالعه درباره سهراب سپهری و جنبه‌های شعری او پرداخته‌اند. فاطمه تسلیم جهرمی (۱۴۰۲) در (بازنمایی کارگزاران اجتماعی در گفتمان طنز احمد شاملو بر اساس الگوی ون لیوون)؛ اسحاق طغیانی و دیگران (۱۳۹۹) در (تحلیل عوامل ناشاعرانگی‌ها در شعر منشور شاملو)؛ معصومه صادقی و رقیه صدراپی (۱۳۹۷) در (تحلیل گفتمان ناسیونالیستی در اشعار احمد شاملو بر مبنای نظریه تحلیل گفتمانی لاکلا و موفه)، بهرعلی رضایی (۱۳۹۵) در (بررسی تطبیقی اسطوره‌های دینی در اشعار خلیل حاوی و احمد شاملو) و دیگرانی نیز به انواع مطالعات در مورد شعر شاملو پرداخته و بخش قابل توجهی از مقالات پژوهشی ایران به بررسی اشعار این شاعر اختصاص دارد؛ همچنین حامد صافی (۱۴۰۲) در (جریان‌شناسی اندیشه در شعر مهدی اخوان ثالث)؛ کورس کریم پسندی (۱۴۰۱) در (تحلیل نموده‌های تعالی و تباهی شخصیت در اشعار اخوان ثالث بر اساس نظریه اریک فروم)؛ احمدرضا حیدریان شهری و محبوبه حبیبی درج (۱۴۰۰) در (بازخوانی تطبیقی تصویر ویرانشهر در سروده‌های سیاب و اخوان ثالث)؛ سید محمودرضا غیبی و مهین زنده‌دل (۱۳۹۹) در (بررسی سبک‌شناختی اشعار مهدی اخوان ثالث)؛ عبدالحسین فرزاد و سیده گوهر نوربخش در

(مؤلفه‌های پسااستعماری در اشعار مهدی اخوان ثالث)؛ رحیم کرمی و آرزو کرمانی (۱۳۹۷) در (تحلیل مضامین پایداری اخوان ثالث براساس نظریه عمل پی یر بوردیو) و مقالات متعدد دیگری به ویژگی‌های شعری اخوان پرداخته‌اند، البته شاید بتوان پژوهش‌های ذیل را کمی با موضوع این پژوهش نزدیک دانست: کتاب انسان در ادبیات معاصر (۱۴۰۰) محمد مختاری؛ مجتبی عطارزاده (۱۳۹۷) (بازتاب تحولات سیاسی جامعه در شعر حماسی اخوان ثالث-مورد مطالعه: شعر زمستان-) و ام‌البنین محمدی (۱۳۹۷) (وطن در شعر شاملو). عطارزاده در پژوهش خود اشاره دارد که این شاعر خراسانی همواره به جامعه و زندگی مردم و مشکلات آنان توجه ویژه داشته و در پی رخدادهای کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که بر افکار و عمق احساسات عمومی ایرانیان تأثیر گذاشت و درون مایه‌ای از احساسات نومیدانه و سرخوردگی را به ارمغان آورد، ظلم ستیزی و آزادی خواهی به صورت یکی از دغدغه‌های اصلی اخوان در سروده‌هایش نمود یافت. نهایتاً به این نتیجه می‌رسد که اخوان برخلاف آنچه بسیاری گمان برده‌اند، هیچ‌گاه نخواسته و نتوانسته دست از امید و تلاش بشوید و یأسی که در اشعار او جای جای رخ می‌نماید به سبب نارضایتی او از وضع خود و وضعیت مردم و بروز موانع بوده و او تعهد شعری خود در بهبود اوضاع اجتماعی و سیاسی را فراموش نکرده و هرگز مایوس نشده است. همچنین محمدی در پژوهش خود شاملو را شاعری مردمی دانسته و این موضوع را در اشعار او جلوه‌گر می‌داند. این پژوهش اشاره دارد که محتوا و مضمون اکثر اشعار شاملو را مردم و اجتماع تشکیل می‌دهند، اجتماعی که امید شاعراست، آزادی، ستیز با بی‌عدالتی، سخن از وطن، نوع دوستی و... شاملو شاعری واقع‌گراست و شعر را برای به دست آوردن مقام و موقعیت نمی‌سراید، او وجدان بیدار جامعه است و پیوسته از مردم و دردهایش سخن می‌گوید و گاهی نیز بر سرشان فریاد می‌کشد که چرا سکوت کرده‌اند. شاملو شاعری جهان‌وطنی است و شعرهایش در یک محدوده جغرافیایی حبس نمی‌شود. او دیدی فرا ملی دارد و وطن در شعر شاملو مفهومی در ابعاد جهان می‌یابد. شاملو به دنبال آرمان شهر و مدینه فاضله‌ای است که ظلم در آن نباشد و مردم طعم آزادی را بچشند و همین رویکرد موجب می‌شود در شاملو لحن حماسی به زیبایی جلوه‌گر شود. همانطور که از نظر گذشت پژوهشی با موضوع مقاله حاضر تا کنون تدارک نشده که شعر این سه شاعر را مورد توجه قرار داده باشد، انجام نشده و این پژوهش از این منظر نوآورانه است.

۲. پردازش تحلیلی موضوع

۲-۱. معیارهای شاخص «زمان خود بودن» در شعر سپهری، شاملو و اخوان ثالث

شاعر یا شاعرانی که فارغ از حد و مرز جغرافیا و فرهنگ و دین و اعتقادات شخصی، شعرشان بازتاب ناله و درد مردم و جامعه‌ای است که طوفان خفقان و استبداد و استعمار، درخت امیدشان را خشکانده و انسانیت را ارج می‌نهند و با نگرش عمیق به محیط پیرامون خود، هستی و آفرینش را به چالش و پرسش می‌کشند، به مسائل سیاسی و اجتماعی نگاهی ژرف و بنیادین دارند و در آن بسیار درنگ و تأمل می‌کنند تا به نتیجه‌ی والایی دست یابند.

سنگ کوچک نماد انسانی است که خود را بی‌ارزش می‌داند و گمان می‌کند ضرر و نفعی در عالم ندارد. او ناله می‌کند و می‌خواهد خودکشی کند ولی بعد از افتادن از جای خود متوجه می‌شود اگر یک ذره را برگیری از جای/ همه عالم فرو ریزد سراپای (زرقانی، ۱۳۸۷: ۱۳۴)

مولفه‌هایی از جمله پیوند با مردم، اجتماع و فرهنگ/ مخاطب اندیشی/ نزدیکی به زبان گفتار و طبیعت صمیمی زبان/ آگاهی از مسائل اجتماعی و سیاسی زمانه‌ی خویش/ حرکت از ذهنیت به عینیت و صداقت در گفتار از جمله ضروریات انکارناپذیری است که برای پیوند دوباره‌ی مردم با شعر و مقابله با گسست نسل‌های ادبی، شاعران روزگار ما باید از کاخ‌های پرزرق و برقی که با خشت‌های کلمات فاخر، لوکس و تجملی ساخته‌اند، بیرون بیایند. دست شعر را بگیرند و با خود به میان مردم کوچه و بازار ببرند.

شعر باید حدیث غم‌ها و شادی‌های مردم باشد. با خنده‌های آنان بخندد، با گریه‌هایشان اشک بریزد و خونسرد و بی‌تفاوت از کنار مردم عبور نکند. اگر امروز این اتفاق خجسته بیفتد، شاید فردا آغوش گرم و پرمهر مردم بار دیگر به روی شعر گشوده شود و مردم زمانه‌ی ما نیز همچون زمان سعدی و حافظ و مولانا، شعر را موجودی از جنس خویش بدانند و برای هم‌صحبتی و همنشینی با او، بی‌قراری کنند و سر و دست بشکنند.

مردم انتظار دارند سیمای پرفروغ خویش را در آیینة شعر شاعران معاصر ببینند - نه آن‌گونه که شاعر نقاشی می‌کند، بلکه آن‌گونه که در جهان واقع هست- و این به نظر من مطالبه‌ای منطقی و به‌حق است.

شاعر مفهومی تلاش می‌کند انسان و جامعه را آن‌گونه که در خارج از ذهن او وجود دارند (آن‌گونه که هست) توصیف کند، نه بر اساس دریافت‌ها، تصورات و خیال‌پردازی‌های شاعرانه و ذهنی خود. توصیف انسان در شعر مفهومی توصیفی مطابق با واقع و بر اساس «خوب دیدن و خوب فهمیدن» است، نه وصف الحالی و انتزاعی.

رفتار شاعر امروز با زبان و کلمه باید متناسب با نیازها و دغدغه‌های انسان عصر حاضر باشد. بدون تردید، برای به تماشا نشستن سیمای خویش در آیینۀ شعر امروز، فراروی آگاهانه از سنت‌های ادبی و پا گذاشتن به عرصه‌های خلاقیت و نوآوری ضرورتی حیاتی است. از این منظر، شاعر معاصر کسی است که در «حال» متوقف نمی‌ماند و «با همین واژه‌های معمولی» به استقبال آینده می‌شتابد و برای درک آینده، باید از صافی لحظه‌ها گذشت و در سادگی و صمیمیت اشیاء گم شد، آن‌گاه می‌توان صدای زلال طبیعت را با گوش جان شنید و از حنجره کلمات فریاد زد. (سلیمی، ۱۳۸۰: ۲۰۱)

۲-۱-۱. شاملو

جوهره شعر شاملو از آزادی-آزادی‌خواهی، آرمان‌خواهی و مردم‌گرایی و انسان‌دوستی سرچشمه می‌گیرد. او دردهای شهر و دیارش را فریاد می‌زند. (پورنامداریان، ۱۳۵۷: ۶۲) آدم‌ها و بویناکی دنیاهاشان یکسره دوزخی است در کتابی که من آن را لغت به لغت از بر کرده‌ام. (همان: ۶۲)

در به درتر از باد زیستم/ در سرزمینی که گیاهی در آن نمی‌روید/ وه که می‌دود چون خون شتابان/ در رگ تاریخ/ در رگ ویتنام/ در رگ آبادان/ انسان/ انسان/ انسان... انسان. (شاملو، ۱۳۸۳: ۶۳)

خون انسان/ خون/ انسان/ انسان/ خون/ انسان از هر انسان سیلابه‌ای از خون و از هر قطره هر سیلابه هزاران انسان/ انسان بی‌مرگ/ انسان ماه بهمن/ انسان ژاک دکور/ انسان چین/ انسان انسانیت/ انسان هر قلب که در آن قلب/ هر خون که در آن خون هر قطره/ انسان هر قطره که از آن خون هر قطره/ انسان هر قطره/ که از آن هر قطره هر تپش/ که از آن تپش/ هر زندگی یک انسانیت مطلق است. (همان: ۶۴)

انسان از زاویه دیگر در شعر شاملو مطرح است، او شعرهایش را با قافیۀ خون و انسان سروده است. شاملو شاعری تصویرپرداز است، تصاویر شعری خود را بر مدار افعال و اعمال و خصوصیات و عواطف انسانی به حرکت در می‌آورد. در شعر شاملو تشخیص صورت غالب تصویر است و گستردگی و غنای فوق‌العاده‌ای دارد. (پورنامداریان، ۱۳۸۱: ۲۰۰)

یاران من بیایید/ با دردهاتان/ و بار دردتان را در زخم قلب من بتکانید/ من زنده‌ام به رنج/ می‌سوزدم چراغ تن از درد/ یاران من بیایید با دردهایتان و بار دردتان را در زخم سینۀ من بتکانید. (شاملو، ۱۳۸۳: ۱۷۵)

وقتی که شعله ظلم/ غنچه لبان تو را سوخت/ چشمان سرد من/ درهای کور و فروبسته شبستان عتیق درد بود/ باید می‌گذاشتند خاکستر فریادمان را بر همه جا بپاشیم/ باید می‌گذاشتند غنچه قلبتان را بر شاخه انگشت عشقی بزرگ‌تر بشکوفانیم/ تا چشمان شعله‌وار تو قندیل خاموش شبستان مرا

برفروزد/ اما ظلم مشتعل/ غنچه لبانت را سوزاند و چشمان سرد مندرهای کور و فروبسته شبستان عیتق درد ماند. (همان: ۲۳۴)

پیداست استخوان زیرا که دوستان مرا/ زان پیشتر که هیتلر قصاب در کوره‌های مرگ بسوزاند/ هم گام دیگرش بسیار شیشه‌ها از صمغ خون سیاهان سرشار کرده بود/ در هارلم و برانکس انبار کرده بود کند تا/ ماتیک از آن مهیا لابد برای یار تو لب‌های یار تو. (شاملو، ۱۳۷۹: ۶۸)

بگذار خون من بریزد و خلأ میان انسان‌ها را پر کند/ بگذار خون ما بریزد و و آفتاب‌ها را به انسان‌های خواب آلوده پیوند دهد. (همان: ۱۷)

استادان خشم من/ استادان دردکشیده خشم/ من از برج تاریک اشعار شبانه بیرون می‌آیم/ و در کوچه‌های پرنفس قیام فریاد می‌زنم/ من بوسه رنگ‌های نهران را از دهانی دیگر بر لبان احساس خداوندگاران درد خویش جای می‌دهم. (همان: ۲۴۹)

آه اگر آزادی سرود می‌خواند/ کوچک همچون گلوگاه پرنده‌ای/ هیچ کجا دیوار فروریخته‌ای به جا نمی‌ماند/ سالیان بسیار نمی‌بایست دریافتن را/ که هر ویرانه نشان از غیاب انسانی ست که حضور انسان آبادانی ست. (همان، ۱۳۸۳: ۷۹۹)

من همان مرغم به ظلمت باژگون، نغمه‌اش وای، آب خوردنش جوی خون، دانه‌اش در دام تزویر فلک، لانه بر گهواره جنبن شک... / من همان مرغم که وای آواز او/ سوز مایوسان همه از ساز او/ او ز شب در وای و شب/ دل شاد از اوست/ شب/ خوش از مرغی که در فریاد از اوست/ گاه بالی می‌زند در قعر آن/ گاه وایی می‌کشد از سوز جان. (همان، ۱۳۷۹: ۳۲۲)

من فکر می‌کنم هرگز نبوده قلب من/ این‌گونه گرم و سرخ/ احساس می‌کنم در بدترین دقایق این شام مرگ‌زای/ چندین هزار چشمه خورشید می‌جوشد از یقین، احساس می‌کنم در هر کنار و گوشه این شوره‌زار یأس چندین هزار جنگل شاداب/ ناگهان می‌روید از زمین/ احساس می‌کنم در چشم من/ به آب‌شراشک سرخگون/ خورشید بی غروب سرودی کشد نفس. (همان: ۳۳۵)

وطن کجاست که آواز تو چنین دور می‌نماید. (همان، ۱۳۸۳: ۸۹۲)

غبارآلود و خسته، از راه دراز خویش/ تابستان پیر چون فراز آمد/ در سایه گاه دیوار به سنگینی یله داد. (همان، ۱۳۸۳، ۱۰۲-۱۰۳)

اندوه را بینی/ با سایه درازش/ که هم‌پای غروب لغزان لغزان به خانه درآید/ و کنار تو پس پنجره بنشیند. (همان، ۱۳۷۹: ۱۲۴)

نه دود از کومه‌ای برخاست در ده/ نه چوپانی به صحرا دم به نی زد/ نه گل روئید نه زنبور پر زد/ نه مرغ کدخدا برداشت فریاد/ به صد امید آمد، رفت نومید/ بهار؟ آری بر او نگشود در کس/ در این ویران به رویش کس نخندید/ کسی تاجی ز گل ننهاده بر سر/ کسی از کومه سر بیرون نیاورد/ نه مرغ از لانه نه دود از اجاقی/ هوا با ضربه‌های دف نجنبید/ گل خودروی برنامد ز باغی/ نه آدم‌ها نه گاواهن نه اسبان/ نه زن نه بچه ده خاموش و خاموش/ نه کبک نجیر می‌خواند به دره نه بر پسته شکوفه می‌زند

جوش/ کسی خیشی نبرد از ده به مزرع/ سگ گله به عوعو در نیامدکسی پیدا نشد در مقدم سال که شادان یا غمین آهی برآرد/ بهار آمد نبود اما حیاتی/ در این ویران‌سرای محنت آور/ بهار آمد دریغا از نشاطی که شمع افروزد و بگشایدش در. (شاملو، ۱۳۸۸: ۱۰)

افسوس ای فسرده چراغ از تو/ ما را امید و گرمی و شوری بود/ وین کلبه گرفته مظلّم را/ از پرتو وجود تو نوری بود/ یکباره رفت آن همه سرمستی/ یکباره مرد آن همه شادابی/ می‌سوزم ای کجایی کز بوسه/ بر کام تشنه‌ام بزنی آبی. (همان: ۱۵)

من گور خویش می‌کنم اندر خویش/ چندان که یادت از دل برخیزد/ یا اشک‌ها که ریخت به پایت باز/ خواهد به پای یار دگر ریزد. (همان: ۱۶)

دست بردار که تاریکم و سرد/ چون فرو مرده چراغ از دم باد/ دست بردار ز تو در عجبم/ به در بسته چه می‌کویی سر/ نیست می‌دانی در خانه کسی/ سر فرو می‌کویی باز به در/ زنده این گونه به غم/ خفته‌ام در تابوت/ حرف‌ها دارم در دل/ می‌گزم لب به سکوت/ دست بردار که گر خاموشم/ با لبم هر نفسی فریاد است/ به نظر هر شب و روزم سالی ست/ گر چه خود عمر به چشمم باد است. (همان: ۱۸-۱۹)

می‌روم با ره خود/ سر فرو چهره به هم/ با کسم کاری نیست/ سد چه بندی به رهم/ چه امید از دل تاریک کسی/ که نهادندش سر زنده به گور. (همان: ۲۰)

پتک ببینم که می‌فشارد با میخ/ آره که می‌سراید با چوب. (همان: ۲۱)

تا آخرین ستاره شب بگذرد مرا/ بی‌خوف و بی‌خیال بر این برج خوف و خشم/ بیدار می‌نشینم در سردچال خویش/ شب تا سپیده خواب نمی‌جنبم به چشم/ اکنون در این مفاک غم اندود شب به شب/ تابوت‌های حالی در خاک می‌کنم/ در راه‌های گمشده لب‌های بی‌سرود/ ای شعر ناسروده کجا گیرمت نشان؟ (همان: ۲۷)

ورنه چرا بوسه خون چکاندم از لب/ ورنه چرا خنده اشک ریزدم از چشم/ ورنه چرا پاک چشمه آب دهد زهر/ ورنه چرا مهر بوته غنچه دهد خشم/ من چه بگویم به مردمان چه بیرسند/ قصه این زخم دیرپای پر از درد/ لابد باید که هیچ گویم ورنه/ هرگز دیگر به عشق تن ندهد مرد. (همان: ۳۱)

سالم از سی رفت و غلتک سان دوان/ از سرآشویی کنون سوی عدم/ ای دریغ از پای بی‌پاپوش من/ درد بسیار و لب خاموش من/ شب سیاه و سرد و ناپیدا سحر/ راه پیچاپیچ و تنها رهگذر/ گفتم این نامردمان سفله زاد/ لاجرم تنها نخواهندم نهاد/ لیک تا جانی به تن بشناختند/ همچو مردارم به راه انداختند./ من سلام بی‌جوابی بوده‌ام/ طرح وهم اندود خوابی بوده‌ام/ زاده پایان روزم زین سبب/ راه من یک‌سر گذشت از شهر شب/ چون ره از آغاز شب آغاز گشت/ لاجرم راهم همه در شب گذشت. (همان: ۳۱-۳۵)

آه، دوستان دشمن با من/ مهربانان در جنگ/ هم‌رهان بی ره با من/ یکدلان ناهمرنگ/ بیابان را سراسر
مه گرفته است/ چراغ قریه پنهان است/ موجی گرم در خون بیابان است/ بیابان خسته/ لب بسته/
نفس بشکسته/ در هذیان گرم مه عرق/ می ریزدش آهسته از هر بند. (همان: ۴۸)

پستانتان کدام شما/ گل داده در بهار بلوغش/ لب‌هایتان کدام شما/ لب‌هایتان کدام/ بگوئید/ در کام
او شکفته نهان عطر بوسه‌ای؟/ بین شما کدام بگوئید/ بین شما کدام صیقل می‌دهد، سلاح آبی را
برای روز انتقام؟ (همان: ۵۳-۵۴)

در خلوتی که هست نه شاخه‌یی ز جنبش مرغی خورد تکان/ نه باد روی بام و دری آه می‌کشد/ حتی
نمی‌کند سگی از دور شیونی/ حتی نمی‌کند خسی از دور جنبشی/ غول سکوت می‌گردد با فغان
خویش/ و من در انتظار که خواند خروس صبح/ کشتی به شن نشسته به دریای شب مرا/ وز بندر
نجات چراغ امید صبح سوسو نمی‌زند/ شوق سحر نمی‌دمد اندر فلوت خویش/ خفاش شب نمی‌خورد
از جای خود تکان/ شاید شکسته پای سحرخیز آفتاب/ شاید خروس مرده که مانده ست از اذان.
(همان: ۷۲)

دو کودک بر جلو خان سرایی مرده‌اند اکنون/ سه کودک بر سریر سنگفرش سرد و صد کودک به
خاک مرده مرطوب. (همان: ۷۹)

موضوع شعر شاعر پیشین از زندگی نبود/ در آسمان خشک خیالش او/ جز با شراب و یار نمی‌کرد
گفتگو/ او در خیال بود شب و روز/ در دام گیس مضحک معشوقه پای بند/ حال آنکه دیگران دستی
به جام باده و دستی به زلف یار/ مستانه در زمین خدا نعره می‌زنند/ موضوع شعر و شاعر چون غیر از
این نبود/ تأثیر شعر او نیز چیزی جز این نبود. (همان: ۸۳)

حال آنکه من بشخصه همراه شعر خویش/ هم‌دوش شن چوی کره‌ای جنگ کرده‌ام/ یک بار هم
حمیدی شاعر را در چند سال پیش/ بر دار شعر خویشتن/ آونگ کرده‌ام/ بیگانه نیست شاعر امروز با
دردهای مشترک خویش/ او با لبان مردم لبخند می‌زند/ درد و امید مردم را با استخوان خویش پیوند
می‌زند. (همان: ۸۵)

همراه من بیابید همشهری عزیز/ دنبال‌تان سه روز تمام است/ در بدر/ همه جا سر کشیده‌ام/ وزن و
لغات و قافیه‌ها را همیشه من در کوچه جسته‌ام/ آحاد شعر من همه افراد مردمند/ از زندگی تا لفظ
و وزن و قافیه شعر جمله را من در میان مردم می‌جویم/ این طریق بهتر به شعر زندگی و روح می‌دهد.
در تمام شهر چراغی نیست/ در تمام شهر نیست یک فریاد/ ای خداوندان خوف‌انگیز شب پیمان
ظلمت دوست/ در رواق هر شکنجه گاه پنهانی این فردوس ظلمت دوست/ ظلمت آباد بهشت گندتان
را در به روی من باز نگشایید/ راه من پیدا است پای من خسته است/ پهلوانی خسته را مانم که می‌گوید
سرود کهنه فتحی قدیمی را/ در شب بی‌صبح خود تنه‌است/ در تمام شب چراغی نیست/ در تمام
دشت، نیست یک فریاد/ ای خداوندان ظلمت شاد، از بهشت گندتان جاودانه بی‌نصیبی باد.
(همان: ۱۰۷)

دیوارهای عایق خوددار اخمناک/ دیوارهای سرحد با ما و سرنوشت/ اندوده با سیاهی بسیار سرگذشت/ دیوارهای زشت/ دیوارهای بابر، چندان که هیچ موش/ در آن به حرف آن سو نداده گوش/ وز خامشی آن همه در چارمیخ و بند/ پوسیده کتفشان همه در زنجیر/ خشکیده بوسه‌ها همه شان بر لب/ وز استقامت همه آن مردان/ که به لرزیدن پس این دیوار، محق هستند/ حرفی نمی‌گوید/ کو در میان این همه دیوار خشک و سرد، دیوار یک امید/ تا سایه‌های شادی فردا بگسترد. (همان: ۱۱۳)

مرغ باران می‌دهد آواز/ ای شبگرد، از چنین بی‌نقشه رفتن تن نفرسودت؟/ گر بدینسان زیست باید پست/ من چه بی‌شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوایی نیاویزم بر بلند کاج خشک کوچه بن بست. (همان: ۱۲۳-۱۲۸)

من آن خاکستر سردم که در من شعله همه عصیان‌هاست/ من آن دریای آرامم که در من فریاد همه طوفان‌هاست/ من آن سرداب تاریکم که در من آتش همه ایمان‌هاست. (همان: ۱۳۲)

یاران من بیایید با دردهایتان/ و بار دردتان را در زخم قلب من بتکانید/ من زنده‌ام به رنج. (همان: ۱۳۳)

پنجره، هم از آن‌گونه سر در کار خود، بر بسته لب دارد/ چون گل نشکفته لبخند/ لیک امید من/ از هزاران روزن او/ صبح پاک تازه رو را می‌دهد پیغام. (همان: ۱۴۰)

با من رازی بود، به کوه گفتم/ به چاه گفتم/ به اسب سیاه گفتم/ بی‌کس و تنها/ به سنگ‌های راه گفتم/ از راه رسیدم/ اشکی فشاندم/ اشکی فشاندی/ لب هامو بستم/ از چشم خواندی. (همان: ۱۵۴)

کفتر چاهی شدم از برج ویران پر کشیدم/ آهوی وحشی شدم از کوه تا صحرا دویدم/ ماهی دریا شدم نیزار غوکان غمین را تا خلیج دور پیمودم/ سایه ابری شدم بر دشت‌ها دامن کشاندم/ ماهی دریا شدم بر آب‌های تیره راندم/ یار خاموشان شدم بیغوله‌های راز گشتم/ خاک هفت اقلیم را افتان و خیزان در نوشتم/ خانه جادوگران را در زدم طرفی نیستم/ مرغ آبی را به کوه و دشت و صحرا جستم و بیهوده جستم/ پس سمندر گشتم و بر آتش مردم نشستم. (همان: ۱۷۶)

روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد/ و مهربانی دست زیبایی را خواهد گرفت/ روزی که کمترین سرود، بوسه است/ و هر انسان برای هر انسان برادری ست/ روزی که دیگر درهای خانه‌هاشان را نمی‌بندند/ قفل، افسانه‌ای ست/ و قلب برای زندگی بس است/ روزی که ما دوباره برای کبوترهایمان دانه بریزیم. (همان: ۱۸۰)

برای زیستن دو قلب لازم است/ قلبی که دوست بدارد، قلبی که دوستش بداند/ قلبی که هدیه کند، قلبی که بپذیرد/ قلبی برای من، قلبی که برای انسانی که می‌خواهم/ تا انسان را در کنار خود حس کنم. (همان: ۲۱۳)

شما که به وجود آورده‌اید سالیان را، قرون را / و مردانی زاده‌اید که نوشته‌اند بر چوب دارها/ یادگارها/ خداوندان درد من آه/ خداوندان درد من/ خون شما بر دیوار کهنه تبریز شکت زد/ درختان تناور دره سبز، بر خاک افتاد/ سرداران بزرگ، بر دارها رقصیدند. (همان: ۲۳۸)

بگذار خون ما بریزد و خلا میان انسان‌ها را پر کند/ بگذار خون ما بریزد و آفتاب را به انسان‌های آلوده، استادان خشم من ای استادان درد کشیده خشم/ و در کوچه‌های پر نفس قیام، فریاد می‌زنم. (همان: ۲۴۵)

انسان شیطانی که خدا را به زیر آورد، جهان را به بندکشید و زندان‌ها را درهم شکست/ کوه‌ها را درید/ دریاها را شکست/ آتش‌ها را نوشید/ آب‌ها را خاکستر کرد/ انسان/ این شقاوت دادگر، این متعجب اعجاب انگیز، انسان این سلطان بزرگترین عشق و عظیم‌ترین انزوا. (همان: ۲۷۸)

آه به جهنم/ پیراهن پشمین صبر بر زخم‌های خاطره‌ام می‌پوشم و دیگر هیچگاه به دریوزگی عشق‌های وازده بر دروازه قلب‌های گذشته حلقه نمی‌زنم. (همان: ۲۸۲)

گر چه انسانی را در خود کشته‌ام/ گر چه انسانی را در خود زاده‌ام، گر چه در سکوت دردبار خود مرگ و زندگی را شناخته‌ام/ اما میان این هر دو من لنگر پر رفت و آمد دردی بیش نبودم، تنها هنگامی که خاطرات را می‌بوسم درمی‌یابم دیری ست که مرده‌ام چرا که لبان خود را از پیشانی خاطره تو سردتر می‌یابم. (همان: ۲۸۴)

و من اکنون یک پارچه دردم/ در دنیای بزرگ درد زاده شده‌ام/ میان آرزوها خفته‌ام/ و عشقم قفسی ست از پرند خالی/ افسرده و ملول/ در مسیر توفان تلاشم/ که بر درخت خشک بهت من آویخته مانده است. (همان: ۲۹۵)

نه فریدونم من نه ولادیمیرم که گلوله‌ای نهاد نقطه‌وار به پایان جمله‌ای که مقطعی تاریخ بود، نه بازمی‌گردم نه می‌میرم. (همان: ۳۰۰)

من در لفاف قطعنامه میتینگ بزرگ متولد شده‌ام/ تا با مردم اعماق بجوشم/ و با وصله‌های زمانم بیبندم/ تا بسان سوزنی فرو روم و برآیم و لحاف پاره آسمان‌های نامتحد را به یکدیگر وصله بزنم/ تا مردم چشم تاریخ را بر کلمه همه دیوان‌ها حک کنم/ مردمی که من دوست دارم/ سهمناک از بیشترین عشقی که هرگز داشته‌ام. (همان: ۳۰۲)

میان من و مردمی که بسان عاصیان یکدیگر را در آغوش می‌سپاریم/ دیوار پیرهنی حتی در کار نیست. (همان: ۳۰۵)

من با تمام حماسه‌هایم، به گورستان خواهیم رفت. (همان: ۳۱۶)

مرا روشن‌تر می‌خواهی/ از اشتیاق به من در برابر من پرشعله‌تر بسوز/ بایست و چراغ اشیاقت را شعله ورت‌کن/ از نگفته‌ها از نسروده‌ها پر، ما در ظلمتیم/ ما تنهایم چرا که هرگز کسی ما را به جانب خود نخواند/ برتر از غرولند همه استادان عینکی، پیوستگان فسیل‌خانه قصیده‌ها و رباعی‌ها، وابستگان انجمن‌های مفاعیلن فعلاتن‌ها، دربانان روسی‌خانه مجلاتی که من به سر درشان تف کرده‌ام، طرف همه شما منم. (همان: ۳۰۶)

زمین از خوبی و بدی بی بهره است و آسمان زمین/ بی‌ستاره‌ترین آسمان‌هاست. (همان: ۳۱۵)

۲-۱-۲. اخوان ثالث

اخوان ثالث، شاعری ست دو یا چندگانه بین. او از چیستی و چرایی هستی می‌گوید، سیاست و اجتماع را خوب می‌داند، گاهی هم چنان با طبیعت دم‌خور می‌شود که سهراب را فریاد می‌آورد. هم از نابرابری‌ها می‌نالند از بیداد و خفقان و هم از روئیدن سبزه‌های خوشحال می‌شود و فریاد می‌زند: شکر می‌گویم تو را ای زندگی ای اوج، زیرا که کسوت هستی را اوج مستی می‌داند و باز فریاد برمی‌آورد: زندگی می‌گوید باید زیست، باید زیست، باید زیست. چاه غدر ناجوانمردان را می‌بیند، طراوت باران و خاک را هم می‌فهمد.

گاه‌ها برخلاف سهراب که می‌گوید: چشم‌ها را باید شست و جور دیگر باید دید، او می‌گوید: چشم‌ها را باید بست تا هیچ نبیند و برای مدت زمانی نیندیشند.

زبان شیوا با چاشنی تعریض و طنز اوست که مرزهای جغرافیایی را برمی‌دارد و معلق در سنت و مدرنیته است.

گاهی آتش هستی او را گرم می‌کند و گاهی برف اندوه و خواری و تندباد بیداد و زندان کولاک. مدام در این دو قطبی بودن سرگردان است، مردم زمانه‌اش سنگ شده‌اند اما باز به گوش ناشنوایشان صدا می‌زند شاید فرجی بگشاید.

نه به دینم پسندد نی مسلمان/ که آن زندیق و این گبرم شناسد. (اخوان ثالث، ۱۳۷۱: ۲۷)

حق را ز شکست است درخشش/ پیروزی منصور همان بر سر دارست. (همان: ۲۲)

هر که برده است این خرچفتک پران را روی بام/ می‌تواند هم به پایینش بیارد والسلام. (همان: ۲۷)
ای کناره‌های عاقل/ دست و مویش را نمی‌گیرید/ او دلیری در میان تان بود دارد غرق می‌گردد. (همان)
انتظار خبری نیست مرا/ نه ز یاری و ز دیار و دیاری مرا/ برو آنجا که بود گوشه و چشمی با کس/ برو آنجا که تو را منتظرند. (همان، ۱۲۴)

من اگر جغدم به ویران بوم/ یا اگر بر سر سایه از فرهما دارم/ هرچه هستم از شما هستم/ هر چه

دارم از شما دارم/ مردم ای مردم/ من همیشه یادمست این یادتان باشد. (همان: ۲۳۱)

ای وطن آباد باشی سربلند آزاد باشی/ گر چه بهر من نداری کلبه‌ای کاشانه‌ای هم/ جغدها هر شبم نشانم می‌دهند امید و گویند/ گنج معنی بین ندارد گوشه ویرانه‌ای هم/ همچو من شمعی نسوزد هیچ شب، پروانه‌ای هم/ نیست بی‌سامان‌تر از من/ عاقلی، دیوانه‌ای هم. (همان، ۱۳۹۰: ۱۴)

من همیشه یادم هست یادتان باشد/ نیمه شب‌ها و سحرها این خروس پیر/ می‌خروشد با خراش سینه می‌خواند/ مردم ای مردم/ من همیشه یادم ست یادتان باشد/ و شنیدم دوش هنگام سحر می‌خواند این خروس پیر/ این‌چنین با عالم خاموش فریاد از جگر می‌خواند/ مردم ای مردم/ من اگر جغدم به ویران بوم/ یا اگر بر سر/ سایه از فرهما دارم/ هر چه هستم هرچه دارم از شما دارم. (همان: ۶۷)

در این زندان هوای دیگری دارم/ جهان گو بی‌صفا شو من صفای دیگری دارم/ اسیرانیم و با خوف و رجا درگیر اما/ در این خوف و رجا من دل به جای دیگری دارم/ در این شهر پر از جنجال و غوغایی از آن شادم/ که با خیل غمش خلوت‌سرای دیگری دارم. (همان، ۱۳۶۷: ۱۲۲)

من این زندان به جرم مرد بودن می‌کشم ای عشق/ خطا نسلم اگر جز این خطای دیگری دارم/ اگر چه زندگی در این خراب آباد زندان است/ و من هر لحظه در خود تنگنای دیگری دارم/ هزاران را بهاران در فغان آرد مرا پاییز/ که هر روز و شبش حال و هوای دیگری دارم/ خدای ساده لوحان را نماز و روزه بفریید/ و لیکن من برای خود خدای دیگری دارم/ ریا و رشوه نفریبد اهورای مرا آری/ خدای زیرک بی‌اعتنای دیگری دارم/ بسی دیدم ظلمنا خوی مسکین ربنانگویان/ من اما با اهورایم ربنای دگر دارم/ سیاست دان نکو داند که زندان و سیاست چیست/ اگر چه این بار تهمت ز افترای دیگری دارم/ سیاست‌دان شناسد کز چه رو من نیز چون مسعود/ هرازگاهی مکان در قصر و نای دیگری دارم. (همان، ۱۳۹۰/ ب: ۴)

از آن سالی که پشت برج من هر روز جنگی بود وحشتناک/ قبیله گرگ را با قوم سگ‌تول و گراز و خوک/ و می‌کشتند شیر و پیر هم را بی‌غم بی‌باک/ از آن هنگام تا امروز/ هنوزم می‌ترنجد پشت و لرزد پرده‌های گوش/ ز غوغای تفنگ و توپ و آن تق تاق و آن غرش/ و رگبار مسلسل‌ها/ که می‌زد دم به دم شلاق بر اعصاب/ از آن سال است که من گوش ملول و خسته‌ای دارم/ ببینید آی مردم با شما هستم از اینجا از فراز برج خود این برج زهرمار. (همان: ۲۱۱)

در دنج غم در کنج زندان خزیده/ ناگه زند جار جارزن نامم به تکرار/ آزادی/ اما دروغ است/ آزادم و عهدم این ست/ کاول قدم ره میخانه پویم/ و اولین جام می بر سر دست. (همان: ۲۵۰)

و گر چون شیر چنگال توانایی/ به خون کاروانی گور تا بازو فرو کرده ست/ اگر چون من نمی‌دانسته فرق اسب و یابو را/ نمی‌دانسته مثل هم‌گنان بایست دانا بود/ نباید کرد از بیداد و بد فریاد/ نباید خواند/ بر آزادی درود و آفرین بر داد/ چو زشتان دروغ آیین نباید داشت/ به زیبایی و عشق و راستی ایمان. (همان: ۳۰۳)

همه خوابیده‌اند آسوده و بی‌غم و من خوابم نمی‌آید/ درین تاریک بی‌روزن/ شما را این نه دشنام است نه نفرین/ همین می‌پرسم از شما امشب ای خوابتان چون سنگ‌ها سنگین/ چگونه می‌توان خوابید با این ضجه دیوار با دیوار/ دلم می‌سوزد و کاری ز دستم بر نمی‌آید/ نمی‌دانم که چون من یا شما آیا/ گریبان پاره باید کرد یا دل را ز سنگ خاره باید کرد. (همان: ۴۰۱)

دو چندان جور جان چندان کشید از عمر دلگیرم/ که از عقد چهل نگذشته چون هشتادیان پیرم/ روان تنها و دشمن کام و بر دوشم قلم چون دار/ مگر با عیسی مریم غلط کرده ست تقدیرم/ ز خاکم برگرفت و می‌دهد بر باد ناکامی مگر طفل است یا دیوانه این تقدیر بی‌پیرم/ نه پروازی نه آب و دانه‌ای نه شوق آزادی/ به دام زندگی امید گویی مرغ تصویرم. (همان: ۴۳۵)

شعرهای خوب و خالی را راست گویم راست/ باید امروز از نوآیینان بی‌دردان خواست/ وز فلانک یا فلان مردان/ آن طلائی مخمل آوایان خون‌سردان/ نشنوند اما به بیداری بیخ گوش زندگی‌شان غرش طوفان آتش/ نعره‌ داغ جهنم‌ها. (همان، ۱۳۹۰/ الف : ۱۶)

گرفتاری‌ست چون من قفس زاد و قفس پرورد/ گرفتاری کزین تنگ قفس چون من/ گر از تزویر تقدیر است یا بیدادی صیاد/ نبوده ست و نباشد یک نفس آزاد، هرگز هیچ. (همان: ۲۶)

قناری‌های ما آواز خود را خوب می‌دانند و در راهی که باید خواند می‌خوانند/ خزانی نغمه‌هاشان زرد/ سراپا درد/ سرودی سرد چونان ناله‌هایی زار/ که گر می‌نالد از تقدیر یا صیاد/ گر از تنگ قفس موید/ ورش داد است یا بیداد/ آیا هیچ معجز روی خواهد داد/ به آیینی که در افسانه‌های دین شنیدستم/ که شرم آید زمین را از قساوت‌ها/ و خون را خاک نپذیرد سخن خونین چنان چون پاره‌هایش از جگر بر خاک می‌افتد/ در اوراق غبارآلود و ننگ اندود خود تاریخ/ از آن پنهان شهیدان هیچ هرگز یاد خواهد کرد؟/ نهران یا آشکار آن داغداران را/ کز ایشان گم شدند که دیگر بر نمی‌گردند/ به برگزرد پیغام تسلی شاد خواهد کرد؟/ و بر دل‌های خون آغشت و داغ آجینشان آن دشت پر لاله/ نوازش را نثار ابر اگر نتوان گذار باد خواهد کرد؟ (همان ۸۹)

پگاه روشن آدینه‌ای با روح و آرام است/ پگاهی تازه روی و شاد/ ز شادابی بسان روزهای اول اردی/ و شهری شسته و پاک است و هنوز از بارش دوشینه نمناک است/ هوا سرشار از بوی بهار و خاک. (همان: ۹۳)

بیا ای همسفر برخیز، برخیزیم/ زمین زشت است و نفرت خیز/ بیا تا بازگردیم سوی آسمان‌ها/ ما شگفت‌انگیز/ تماشا داشت یادت هست آن صبح تماشایی و زیبا بود آن عالی‌ترین امکان زیبایی/ سعادت می‌چمد سر می‌کشد هر جای/ چو طاووس نری طناز هر سو می‌گشاید بال/ و شادی در رکابش می‌خرامد مست و فارغ بال/ چو قمری می‌سراید نغمه‌ جادویی کوکو/ و دنج خاطری آسوده از غوغا/ ولی مسکین زمین آلوده و زشت است. (همان ۱۰۷)

چنان دمساز با روح طبیعت بود که از هر بوده و باشنده‌ای دیگر به او نزدیک‌تر بودم/ و در من موج می‌زد شور/ و از من می‌تراوید آن نشاط و نور/ و نجوای سکوت‌م سایه می‌افکند تا بس دور و خود را مثل موجی از هوا یا قطره‌ای باران و شاید تکه‌ای از کوه، از شب از فضا احساس می‌کردم و روحم در صمیم لحظه‌ها جاری/ خوشا من این من ناچیز/ خوشا ما باغ من مهتاب. (همان: ۴۵۵)

تاریکم و تنها و تو بی من/ شاید نه چنانی که می‌پسندی/ من چشم به ره، پنجره گشوده/ دیگر نکند ز آن سویس سببندی؟ (خوان هشتم، ۱۳۹۰: ۵۰۰)

راه می‌رفتیم در محیط کوچک پاییز در زندان/ چند تن زندانی با خستگی همگام/ چون طواف حاجیان در عید آن کشتار وحشتناک/ گرد بر گرد بتی از جنس و رنگش نام/ لات و عزری و هبل را از بنی

اعمام/ دور حوض خالی معصوم/ گرد می‌گشتیم اما بی‌هوار و هروله آرام/ راه می‌رفتیم و با هر گام ما یک لحظه می‌پژمرد. (همان: ۱۲۳)

زر بده منت بکش بی‌خانمان هم باش و سرگردان/ کو به کو برزن به برزن جانب درها. (همان: ۱۵۶)
لیک اینجا زندگی محدود و بی‌رنگ است/ هم‌گنان را راه‌ها بر آرزو بسته / دست‌ها از خواسته‌ها کوتاه/
عرصه‌ها تنگ است/ تو که می‌پرسی چرا او را به بیغوله آوردند/ ما که ماییم و همه هر کس/ جرم و
هر جرم و جنایت هر چه بینی ریشه‌اش اینجاست/ چشم قانون چشم سنت و آیین، ناپسندی لغزشی
گمراه و شیطانی ست. (همان: ۱۷۵)

در قفس ماندم و سالی شد و ماهی چند/ مونسَم نالهٔ چندی بود و آهی چند/ شیرگیران چه شنیدند
از آن خرس بزرگ/ که بجستند و رمیدند ز روباهی چند/ بعد از این خاک ره باده فروشانم و بس/ تا
برآسایم از آلام جهان گامی چند/ بسم از صحبت یاران دغل پیشهٔ امید/ من و رندی و حریفی و دل
آگاهی چند. (همان: ۷۰)

سودند سر به خاک مذلت کسان چو باد/ در برج‌های قلعهٔ تدبیر کسی نماند/ تابنده باد مشعل
می‌کاندرین ظلام/ موسی بشد به وادی ایمن قیس نماند. (همان: ۸۹)

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت، سرها در گریبان است/ کسی سر برنیارد کرد پاسخ گفتن دیدار
یاران را/ نگه جز پیش پا را دید نتواند که ره تاریک و لغزان است/ و گر دست محبت سوی کس یازی
به اکراه از بغل دست آورد بیرون/ که سرما سخت سوزان است، نفس کز گرمگاه سینه می‌آید برون
ابری شود تاریک/ چو دیوار ایستد در پیش چشمانت/ نفس کاین است پس چه داری چشم/ ز چشم
دوستان دور یا نزدیک. (زمستان: ۲۳۴)

من بسان بره گرگی شیر مست آزاد و آزاده، می‌سپر دم راه و در هر گام/ گرم می‌خواندم سرودی‌تر/
می‌فرستادم درودی شاد/ این نثار شاهوار آسمانی را/ که به هر سو بود و بر هر سر. (زمستان، ۴۳۰)
پس آن درهٔ ژرف/ جای خمیازهٔ جادو شدهٔ غار سیاه/ پشت آن قلعهٔ پوشیده ز برف/ نیست چیزی
خبری/ و ترا گفتم خبری هست/ نبود جز فریب دگری/ (همان: ۱۲۲)

خانه خالی بود و خوان بی آب و نان/ آنچه بود آتش دهن سوزی نبود. (همان: ۲۱۱)
گویند که امید و چه نومید ندانند/ من مرثیه خوان وطن مردهٔ خویشم، نه چراغ چشم گرگی پیر/ نه
نفس‌های غریب کاروانی خسته و گمراه/ مانده دشت بیکران خلوت خاموش/ زیر بارانی که
ساعت‌هاست می‌بارد/ در شب دیوانه غمگین/ (همان: ۲۲۳)

کَرک جان خوب می‌دانی/ ره هر پیک و پیغام و خبر بسته است/ نه تنها بال و پر بال نظر بسته است/
قفس تنگ است و در بسته است/ دروغین بود هم لبخند و هم سوگند/ دروغین است هر سوگند و
هر لبخند/ و حتی دلنشین آواز جفت تشنهٔ پیوند. (همان: ۸۷)

باغبان و رهگذاری نیست/ باغ نومیدی/ چشم در راه بهاری نیست. (زمستان، ۷۰)

ای خوشا آمدن از سنگ برون/ سر خود را به سر سنگ زدن/ گر بود دشت گذشتن هموار/ و بود دره سرازیر شدن. (همان: ۱۱۱)

چون سیوی تشنه کاندرا خواب بیند آب و اندر آب بیند سنگ/ دشمنان و دوستان را می‌شناسم من/ زندگی را دوست می‌دارم/ مرگ را دشمن، وای اما ... با که باید گفت من دوستی دارم/ که به دشمن باید از او التجا بردن. (همان: ۱۲۶)

باز ما ماندیم و شهر بی‌تپش/ و آنچه گفتار است و گرگ و روبه است. (همان: ۳۴)
بنوش ای برف/ گلگون شو برافروز/ که این خون خون ما بی‌خانمان‌هاست/ که این خون، خون گرگان گرسنه است/ که این خون، خون فرزندان صحراست. (همان: ۷۶)
گر همه غمگین اگر بی‌غم/ پاک می‌دانی کیان بودند/ آن کبوترها که زد در خونشان پرپر/ سربسی سرد سپیده دم. (همان: ۶۵)
با شما هستم من ... آی/ چشمه‌هایی که از این راهگذر می‌گذرید/ با نگاهی همه آسودگی و غرور. (همان: ۷۷)

منم من میهمان هر شبت/ لولی وش مغموم/ سنگ تپیاخورده رنجور/ هیچیم هیچیم و نیستیم از اهل این عالم که می‌بینید و ... یعنی پس اهل کجا هستیم؟ (همان، ۳۸-۳۹)
نمانده است جز من کسی بر زمین/ دگر ناکسانند و نامردمان/ بلند آستان و پلید آستین/ همه باغ‌ها پیر و پژمرده‌اند/ همه راه‌ها مانده بی‌رهگذر/ همه شمع‌ها و قندیل‌ها مرده‌اند. (همان، ۱۳۷۹: ۱۰۰)
بگو آیا مرا دیگر امید رستگاری نیست/ صدای نالنده پاسخ داد: آری نیست. (همان: ۲۷)
گروه تشنگان در پیچ افتادند، دیگر این همان ابرست کاندرا پی هزاران روشنی دارد/ تحمل کن پدر باید تحمل کرد/ باران نیامد پس چرا باران نیامد/ نمی‌دانم این ابر بارانی ست؟ نمی‌دانم؟ ببار ای ابر بارانی ببار ای ابر بارانی/ شکایت می‌کنند از من لبان خشک عطشانم. (همان، ۱۳۶۷: ۵۵-۵۶)
ولی پیری دروگر گفت: با لبخند افسرده/ فضا را تیره می‌دارد ولی هرگز نمی‌بارد. (همان: ۴۵)

۲-۱-۳. سهراب سپهری

سر بالین فقیهی نومید کوزه‌ای دیدم لبریز سؤال/ قاطری دیدم بارش انشا/ اشتیری دیدم بارش سبید خالی پند و امثال/ عارفی دیدم بارش «تنناها یا هو»/ من قطاری دیدم که سیاست می‌برد و چه خالی می‌رفت. (سپهری، ۱۳۸۹: ۲۴۵)

من در این خانه به گمنامی نمناک علف نزدیکم و صدای ظلمت را وقتی از برگی می‌ریزد/ من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن/ من ندیدم بیدی سایه‌اش را بفرودش به زمین، رایگان می‌بخشد نارون شاخه خود را به کلاغ. (همان: ۲۵۲)

زندگی چیزی نیست که لب طاقچه عادت از یاد من و تو برود. (همان: ۲۵۴)

من نمی‌دانم که چرا می‌گویند اسب حیوان نجیبی ست/ کیوتر زیباست و چرا در قفس هیچ کسی
 کرکس نیست/ گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد/ چشم‌ها را باید شست و جور دیگر باید دید.
 (همان: ۲۵۵)

و بدانیم اگر کرم نبود زندگی چیزی کم داشت و اگر خنج نبود لطمه می‌خورد به قانون درخت/ و اگر
 مرگ نبود دست ما در پی چیزی می‌گشت و بدانیم اگر نور نبود منطق زنده پرواز دگرگون می‌شد/ و
 بدانیم که پیش از مرجان/ خلائی بود در اندیشه دریاها. (همان: ۲۵۷)

و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی چه شبی داشته‌اند/ پشت سر نیست فضایی زنده/ پشت سر مرغ
 نمی‌خواند، پشت سر باد نمی‌آید، پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است/ پشت سر روی همه فرفره‌ها
 خاک نشسته است/ پشت سر خستگی تاریخ است. (همان: ۲۵۸)

هیچ چیز مرا از هجوم خالی اطراف نمی‌رهاند و فکر می‌کنم که این ترنم موزون حزن تا به ابد شنیده
 خواهد شد. (همان: ۲۶۷)

هنوز در سفرم خیال می‌کنم/ در آب‌های جهان قایقی ست و من مسافر قایق، هزارها سال است/ سرود
 زنده دربانوردهای کهن را/ به گوش روزنه‌های فصول می‌خوانم و پیش می‌رانم. (همان: ۲۷۱)

می‌دانم سبزه‌ای را بکنم خواهد مرد. (همان: ۲۹۴)

کور را خواهیم گفت چه تماشا دارد باغ/ خواهیم آمد و پیامی خواهیم آورد/ دوره گردی خواهیم شد
 کوچه‌ها را خواهیم گشت جار خواهیم زد/ آی شبنم، شبنم، شبنم، هر چه دشنام از لب‌ها خواهیم برچید/
 رهنان را خواهیم گفت: کاروانی آمد بارش لبخند/ من گره خواهیم زد چشمان را با خورشید/ دل‌ها را
 با عشق/ سایه‌ها را با آب، شاخه‌ها را با باد/ خواهیم آمد پیش اسبان/ گاوآن/ علف سبز نوازش خواهیم
 ریخت/ مادیانی تشنه/ سطل شبنم خواهیم آورد/ خر فرتوتی در راه/ من مگس‌هایش را خواهیم زد/
 خواهیم آمد سر هر دیواری میخکی خواهیم کاشت/ پای هر پنجره شعری خواهیم خواند/ هر کلاغی را
 کاجی خواهیم داد. (همان: ۲۹۶-۲۹۷)

من اناری را می‌کنم دانه/ به دل می‌گویم: خوب بود این مردم دانه‌های دل‌شان پیدا بود. (همان: ۲۹۹)

آب را گل نکنیم/ در فرودست انگار کفتری می‌خورد آب/ یا که در بیشه دور سیره‌ای پر می‌شوید/ یا
 در آبادی کوزه‌ای پر می‌گردد/ آب را گل نکنیم شاید این آب روان می‌رود پای سپیداری تا فرو شوید
 اندوه دلی/ یا دست درویشی نان خشکیده فرو برده در آب. (همان: ۳۰۱)

زندگی خالی نیست: مهربانی هست/ ایمان هست/ سیب هست. (همان: ۳۰۵۹)

باد می‌رفت به سر وقت چنار من به سر وقت خدا می‌رفتم. (همان: ۳۰۹)

قایقی خواهیم ساخت/ خواهیم انداخت به آب/ دور خواهیم شد از این خاک غریب/ که در آن هیچکسی
 نیست که در بیشه عشق/ قهرمانان را بیدار کند/ همچنان خواهیم راند/ همچنان خواهیم خواند/ دور
 باید شد دور/ زن آن شهر به سرشاری یک خوشه انگور نبود/ هیچ آیینة تالاری سرخوشی‌ها را تکرار

نکرد/ پشت دریاها شهری‌ست که در آن پنجره‌ها رو به تجلی باز است/ دست هر کودک ده ساله شهر شاخه معرفتی ست. (همان: ۳۱۴-۳۱۵)

زیر بیدی بودیم/ برگی از شاخه بالای سرم چیدم/ گفتم: چشم را باز کنید/ آیتی بهتر از این می‌خواهید؟ می‌شنیدم که بهم می‌گفتند: سحر می‌داند/ سحر. (همان: ۳۲۵)

من در این تاریکی فکر یک بره روشن هستم تا بیاید علف خستگی‌ام را بچرد. (همان: ۳۳۶)

من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم/ حرفی از جنس زمان نشنیدم/ هیچ چشمی عاشقانه به زمین خیره نبود/ کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد/ چیزهایی هم هست لحظه‌هایی پر اوج/ شاعره‌ای را دیدم آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش/ آسمان تخم گذاشت. (همان: ۳۳۹-۳۴۰)

کسی نیست بیا زندگی را بدزدیدم آن وقت/ میان دو دیدار تقسیم کنیم/ بیا با هم از حالت سنگ چیزی بفهمیم/ بیا زودتر چیزها را ببینیم. (همان: ۳۴۲)

من از سطح سیمانی قرن می‌ترسم. (همان: ۳۴۳)

آه، ای سرطان شریف عزلت/ سطح من ارزانی تو باد. (همان: ۳۴۹)

وقتی که درخت هست/ پیداست که باید بود. (همان: ۳۶۱)

یک نفر باید از پشت درهای روشن بیاید. (همان: ۳۸۰)

چشم تا کار می‌کرد/ هوش پاییز بود. (همان: ۳۸۶)

آرزو دور بود/ مثل مرغی که روی درخت حکایت بخواند. (همان: ۳۸۶)

ریشه زهد زمان خواهد پوسید. (همان: ۳۹۴)

دود می‌خیزد ز خلوتگاه من/ کس خبر کی یابد از ویرانه‌ام/ با درون سوخته دارم سخن/ کی به پایان می‌رسد افسانه‌ام؟ دست از دامن شب برداشتم/ تا بیاویزم به گیسوی سحر. (همان: ۱۹)

دیر زمانی ست روی شاخه این بید/ مرغی نشسته کو به رنگ معماست/ نیست هم آهنگ او صدایی رنگی/ چون من در این دیار تنها/ تنهاست. (همان: ۲۳)

روشن است آتش درون شب/ وز پس دودش/ طرحی از ویرانه‌های دور. (همان: ۲۵)

آفتاب است و بیابان چه فراخ/ نیست در آن نه گیاه و نه درخت/ غیر آوای غرابان/ دیگر بسته هر بانگی از این وادی رخت. (همان: ۲۷)

شاخه‌ها پژمرده‌ست/ سنگ‌ها افسرده‌ست/ تیرگی می‌آید/ جغد بر کنگره‌ها می‌خوانند. (همان: ۳۰)

اندکی صبر، سحر نزدیک است/ هر دم این بانگ برآرم از دل/ وای این شب چقدر تاریک است.

(همان: ۳۲)

چشمم نخورد آب از این عمر پرشکست/ این خانه را تمامی پی روی آب بود/ پایم خلیده خار بیابان/ لیکن کسی ز راه مددکاری/ دستم اگر گرفت/ فریب سراب بود/ خوب زمانه رنگ دوامی به خود ندید.

(همان: ۳۵)

سرگذشت من به زهر لحظه‌های تلخ آلوده است. (همان: ۳۷)

خانه را نقش فساد است به سقف/ سرنگون خواهد شد بر سر ما. (همان: ۳۹)

سنگ‌های سخت و سنگین را برهنه پای/ ساختم دیوار سنگین بلندی تا ببوشاند/ از نگاهم هر چه آید به چشمان تو پست. (همان: ۴۹)

بطور اجمالی اگر بخواهیم تا حدودی مخاطب را اقناع کرده باشیم آسمان شعر شاملو همیشه اگر نه بلکه معمولاً «مه آلود» است که حتی نگه جز پیش پا را نتوان دیدن، دغدغه‌مند کوچه‌ها و کف خیابان است و همه چیز خود را از همین مردم می‌داند و بس و بر هر بیدادی می‌تازد و بر نمی‌تابد اندازه جویی بر آدم‌ها، بیداد رانده شود. آدم، سنگ شده‌اند یا صدایشان در نمی‌آید اما شاملو همچنان در میانه است و رعد و برق می‌کند:

اخوان تقریباً به لحاظ زمانی و مکانی با شاملو معاصر و یک‌سان است، آسمان شعر او توفندگی و بادهای سرخ و سیاه شاملو را دارد اما گاهی این ابرهای سیاه خشم آلود کنار می‌روند و آبی آسمان هویدا می‌شود و کور سویی امید در آن پیداست. اخوان همه خود را وقف مردم زمانه خویش نمی‌کند اما در میان آنها و گاهی با نیم فاصله‌ای چنان با طبیعت می‌آمیزد که گویی سهرابی در میانه دار و درخت و طبیعت افتاده است و همه چیز را رصد می‌کند. در شعر اخوان زندان و خفقان و بیداد می‌بارد اما به رنگین کمان و آرامش بعد از آن هم امیدوار است.

فضای شعر سهراب، آکنده است از طبیعت و گل و گیاه و به آمار زمین و زمان مشکوک است و از بازترین پنجره هم که به آدم‌ها می‌نگرد شوق و ذوقی در آنها نمی‌بیند و ترجیح می‌دهد قایقش را هر طور شده بسازد و در قحط مردی و مردانگی، بر خشکی هم بناچار براند، اما میان جماعتی که او را نمی‌فهمند، نباشد. البته سهراب بی تفاوت و رها شده مطلق از آدم‌ها هم نیست و درست است بخشی از طبیعت شده اما دغدغه‌های خودش را هم دارد و نیک می‌داند که خانه را نقش فساد است به سقف و از گیج و منگ بودن ساعت زمانه هم آگاه است. سهراب متفاوت‌تر از شاملو و اخوان می‌اندیشد، نه توفندگی شاملو را دارد و نه معلق بودن و بینابینی اخوان را، خودش هست و بسان آب روان می‌رود تا در دل هر بوته‌ای و آن‌سوتر حتی سنگ‌ها هم جایی باز کند.

۳. نتیجه‌گیری

این پژوهش که در مجموع سروده‌های سهراب سپهری، احمد شاملو و اخوان ثالث انجام گرفته با نقد و بررسی اشعار آنها با آوردن شاهد مثال‌های متعدد در باب «فرزند زمان خود بودن» و تحلیل مؤلفه‌های «فرزند زمان خود بودن» به این نتیجه رسید که شاعری فرزند

زمان خویش است که صدای مردم زمانه خود باشد و با درد آنها بگرید و با خنده آنها، خوشحالی نماید و از همه مهمتر و برای درک مردم زمانه خویش ناگزیرست که به مسائل اجتماعی، سیاسی من جمله عدالت، آزادی، حقوق و ... آشنا باشد و آنها را بفهمد و بیش از آنچه به تخیل پردازد واقعیت نگاری کند و با هدف قرار دادن این مسائل در درون مایه اشعارش، انسان را به تعالی سوق دهد. از فحوای اشعار بررسی شده مشخص شد با اینکه انسان و مردم در مرکز و کانون شعر احمد شاملو قرار دارد اما اخوان ثالث با ادبیات صریح و شفاف‌تری در صدد بیان و رفع نیازهای اجتماعی و سیاسی آدم‌هاست و راحت‌تر با مردم زمانه خویش درد و دل می‌کند. درد دل کردن شاملو به سان شعرش، پیچیده است اما هست؛ از این دو که بگذریم به سهراب می‌رسیم که روانی و زلالی آب و لطافت طبیعت اینقدر در تار و پودش خزیده که اگر دشنام هم گویند، شکر پندارد، اما بی تفاوت نیست و انگار کسی او را نمی‌فهمد و در صدد آرامش خویش به گونه‌ای دیگر است.

و هر کدام این پرسش‌گری و دغدغه‌مند بودن برای مردم زمانه خویش را، صریحا یا با نماد و طنزپردازی موشکافانه بیان می‌کنند تا صدای مردم زمانه خود باشند.

بطور کلی آسمان شعر شاملو و اخوان به سمت مطالبه‌گری و پرسش‌گری می‌چربد و سهراب در رده پایانی قرار می‌گیرد.

کتابشناسی

کتاب‌ها

۱. اخوان ثالث، مهدی (۱۳۷۸)، *زمستان*، تهران: بزرگمهر
۲. اخوان ثالث، مهدی (۱۳۶۷)، *ارغنون*، چاپ چهارم، تهران: مروارید
۳. اخوان ثالث، مهدی (۱۳۷۰)، *آخر شاهنامه*، تهران: مروارید
۴. اخوان ثالث، مهدی (۱۳۷۹)، *از این اوستا*، چاپ هشت، تهران: مروارید
۵. اخوان ثالث، مهدی (۱۳۹۰/الف)، *خوان هشتم*، چاپ سه، تهران: مروارید
۶. اخوان ثالث، مهدی (۱۳۹۰/ب)، *پاییز در زندان*، چاپ چهارم، تهران: مروارید
۷. اخوان ثالث، مهدی (۱۳۸۲)، *تورای کهن بوم و بر دوست دارم* به کوشش مرتضی کاخی، تهران: زمستان
۸. باقرنژاد، عباس (۱۳۹۰)، *تأملی در ادبیات امروز*، چاپ دو، تهران: پارسه
۹. براهنی، رضا (۱۳۸۵)، *طلا در مس*، تهران: کتاب زمان
۱۰. براهنی، رضا (۱۳۷۱)، *طلا در مس* (در شعر و شاعری)، جلد یک، تهران: نویسنده
۱۱. پورنامداریان، تقی (۱۳۸۱)، *سفر در مه* (تأملی در شعر شاملو)، تهران: نگاه
۱۲. جلیلی، فروغ (۱۳۸۷)، *آیینۀ بی‌طرح چرا*، تهران: آیدین
۱۳. دیانوش، ایلیا (۱۳۸۵)، *لالایی با شیپور* (گزین گفته و ناگفته‌های احمد شاملو)، چاپ سه، تهران: مروارید
۱۴. زرقانی، مهدی (۱۳۸۷)، *چشم انداز شعر معاصر ایران*، تهران: ثالث

۱۵. زرقانی، مهدی (۱۳۸۰)، *صیاد لحظه‌ها* (معرفی و شناخت سهراب سپهری)، گردآورنده: شهناز مرادی کوچی، تهران: قطره
۱۶. سپهری، سهراب (۱۳۷۶)، *هشت کتاب*، تهران: نگاه
۱۷. سلیمی، مهرداد (۱۳۸۰)، *سهراب سپهری عرصه داوری‌های متناقض*، تهران: سروش
۱۸. شاملو، احمد (۱۳۸۳)، *مجموعه آثار*، چاپ پنج، تهران: نگاه
۱۹. شاملو، احمد (۱۳۷۹)، *گزینه اشعار*، چاپ چهار، تهران: مروارید
۲۰. مختاری، محمد (۱۳۷۲)، *انسان در شعر معاصر*، تهران: توس

Critique and Analysis of "Being a Child of One's Time" in the Poetry of Three Contemporary Poets (Sohrab Sepehri, Ahmad Shamlou, and Akhavan Sales)

Omid Ansari Kia

۱. Ph.D. in Persian Language and Literature, Payam Noor University, Yasuj.

Email: omid.barann1359@gmail.com

Article Info (۷۷-۱۰۰)	ABSTRACT
<p>Article type: Research Article</p> <p>Article history:</p> <p>Received: ۲۵/۱۰/۲۰۲۳</p> <p>Accepted: ۲۲/۰۲/۲۰۲۴</p> <p>Keywords: Sohrab Sepehri Ahmad Shamlou Akhavan Sales Being a Child of One's Time Humanism</p>	<p>Given the distinctiveness of the poetry and poets' realm in the contemporary era and the knowledge and ability of the people of the time, talking about being of one's time, especially for poets considering the fear and despair cast upon society due to the turbulence, was challenging. However, how one speaks with indifference and silence makes a difference—with the scholarly or malicious criticisms about Sohrab Sepehri and Shamlou, assuming that one spoke with fiery words. At the same time, the other was lost in the greenery and freshness of nature. In this research, we aim to examine the issue of humanism and being a child of one's time, considering the sub-components of the contemporary poet. Since the two sides of this research were either excessive or neglectful, we endeavored to create a bridge between them to make this disparity somewhat uniform. We preferred the third side of this research to be Akhavan Sales. Therefore, in this study, we have pursued the critique and analysis of the components of being a child of one's time in the poetry of Sohrab, Shamlou, and Akhavan and reached a comparative conclusion.</p>